

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»



بخش سیزدهم:

زندان پلچرخ:

... وی که خود نیز نمی خواست بیشتر ازین، آنرا در درون سینه اش پنهان دارد به گشودن این گره، چنین پرداخت:

«بعد از ختم سمستر اول، در پوهنخی فارمسی زمانی که نمرات بر روی تخته ی اعلانات ظاهر گشت، همصنفی هایم تازه متوجه گشتند که من از جمله شاگردان ممتاز دوره شان می باشم. این باعث گشت تا در دوره های بعدی، مشکلات درسی شانرا با من مطرح سازند. یکی از آنجمله که همیشه وی را در درس ها کمک می شدم، دختری خوش تیپ و با حیای بود. در اخیر هر سمستر پیش از امتحانات نهایی زیادترا اوقات در کتابخانه پوهنتون باهم درس می خواندیم. دوستی ما صرف در سطح دو همصنفی بود و هیچگاهی در امورات شخصی یکدیگر موی شگافی نمی کردیم و

اصلاً حرفی خارج از درس باهم نداشتیم. اما این دوستی بعد از گذشت یک و نیم سال زمانی که سال دوم تحصیلی را تمام کردم، آهسته آهسته به محبت شکل می یافت ولی هنوز هم جرأت اظهارش را نداشتیم. در اواسط سال سوم تحصیلی با یک ترس و لرز عجیبی که از سر و صورتم پیدا بود توانستم تا این مطلب را به وی اظهار دارم. نمی دانم که چه حالتی را به خود داشتم که وی از خنده زیاد نمی توانست صحبت کند. همینکه خنده هایش تمام گشت بدون کدام حاشیه رویی در جمله اول اش جواب مثبت داد. من که از خوشی در لباس نمی گنجیدم و حالت ام چنان نابسامان گشته بود که همه بی وجودم را لرزه فرا گرفته بود و پیهم عرق «سر و صورتم» را پاک می کردم، «قرار را بر فرار» ترجیح داده و وی را زود ترک کردم. حتی همین حالا گفتن اش برایم گران است مگر نمی خواهم زیادتز ازین، این گره را در سینه ام پنهان نگه دارم، که خودت اولین و شاید هم آخرین فردی باشی که از آن باخبر می شوی.»

گفتم خدا نخواسته باشد که آخرین! بارگاه رب العزت بسیار بزرگ است و تا اخیر حیات در چنگ این ظالمان نمی مانیم.

وی دوباره ادامه داد:

عشق ام نیز همچو زندگی ام جنجالی، و شاید نیز ناممکن باشد!

دوباره به ادامه داستانش پرداخت:

«زمانی که دوستی ما به محبت شکل یافت، تازه از زندگی شخصی یکدیگر اطلاع یافتیم. با آشنایی بیشتر، در های مشکلات نیز بر رویم گشوده می شد. تازه فهمیدم که وی از «اهل هنود» کشور ماست. وی که به من عشق می ورزید همیشه می گفت که اخلاق ام، لیاقت ام، زندگی ساده ام و صحبت آرام وی را بر من فریفته ساخته است. علاقه مندی زیاد وی نسبت بر من، دلم را خوش ساخته بود که شاید آنچنان که مرا پذیرفت، دین ام را نیز بپذیرد. اما باید این مطلب را با وی درمیان می گذاشتم. جرأت اش را نداشتیم و این سوال تقریباً یک سال در سینه ام جا داشت. هر بار که یکدیگر خود را می دیدیم وجودم از درون در کشمکش عجیبی قرار می گرفت و من نمی توانستم این مطلب را بیان دارم تا آنکه چند ماه قبل از ختم دوره تحصیلی، آنرا بیان داشتم. اما اینبار جواب اش را به روزی بعدی معطل ساخت. روزی دشوار و سختی را پشت سر گذشتاندم تا آنکه برایم گفت: «تغییر دین، عواقب خوبی را برایم در پیش نخواهد داشت و شاید فامیل و تمامی خویشاوندان و اقارب خویش را از دست دهم؛ و گرنه من هیچ مشکلی با یک مسلمان و آنهم فردی همچو خودت ندارم. من می توانم با یک مسلمان زندگی کنم، امیدوارم که خودت نیز با عقیده من مشکلی نداشته باشی؟»

قضیه آنچنان که در انتظارش بودم اتفاق نیفتاد، اما دوستی و محبت ما در جایش باقی ماند. این آهنگ نیز از همان فلم است که همراه با همصنفی های خود، بعد از ختم دوره تحصیلی یکجا در سینما دیدیم. وی حتی آهنگ های این فلم را به زبان شیرین دری اش برایم ترجمه می نمود و این آهنگ خیلی مورد پسندم ماند. با آه پُر از سوزش در حالی که اشک دوباره از دیدگانش جاری گشت گفت:

«چه لحظاتی خوشی که کمتر در زندگی ام اتفاق افتیده بود، اما چه کوتاه و زودگذر؟!»

داستان «روزهای دشوار» کودکی و نوجوانی اش - ختم تحصیل و به ثمر رسیدن اش و بلاخره عشق و عاشقی و به زندان افتیدن اش، سینه ام را سوزاند. اینبار وی دیگر تنها نبود، و باهم یکجا گریستیم.

تأثیرات این داستان در وجود چنان اثری عمیق داشت که سالیان متمادی با شنیدن این آهنگ، اشک از دیدگانم جاری می گشت.

بلی! اشک جاری می گشت زیرا «سوز و دردی» مشترکی را باهم داشیم، و می توانستم وی را بهتر احساس نمایم، اما حالا:

اگر از سلب آزادی هایش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از زخم ها و شکنجه هایش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از بی حرمتی و توهین اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از بی غذایی و بی درمانی اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از تنگی جای و در بند بودن اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از دوری مادر و فامیل اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از دوری اقارب و دوستان اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از درد های ممنوع اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از درد های هموطن اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از بی دینی شدن جامعه اش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اگر از اشغال کشورش رنج میبرد، می دانستم که چه رنجیست؛

اما ازین درد اش چه؟؟؟

این درد برابم ناآشنا بود!

بلی! درد عاشقی!

دردی که خاطرات خوش اش چنین سوزی را در درونش شکل داده که همچو کودکی می گزید، پس خاطرات تلخ اش چه؟

اما درد «حفیظ الله» فراتر ازین درد ها بود!

وی که دربین دو عشق قرار داشت نمی توانست یکی را انتخاب و دیگری را ترک نماید.

عشقی که از طفلیت به آن خو گرفته و تمام درد ها و مشکلات زندگی را در پرتوی آن فراموش نموده و بجرم آن اسیر و شکنجه میشود، و عشقی که در دوره های اخیر تحصیلی اش دنیای کوچک از خوشی ها را برایش به ارمغان داشت؛ صفحه جدید از مشکلات را به رویش گشوده بود.

وی که می خواست عشق جدید اش را با عشق اولی اش پیوند دهد و «راه گشایی» برای آن سراغ نماید، اما دشمنان عشق اولی، از وی چنین فرصتی را گرفتند و وی را در بین قفس های آهنین اسیر گردانیدند. حالا که وی خود را دربین سلول های زندان می یابد با ناتوانی و بی کسی صرف در خاطرات آن، خود را می سوزاند. هرچند که موفق به گشودن این گره از درون سینه اش گشتم و توانست تا حدی بار رنج هایش را سبک سازد، اما درین جا «**قفس نشینان**» خود نیز ناتوان و بی کس اند، و صرف با ریختن اشک می توانند با وی همدردی نمایند.

درد ها و رنج های دوستم چنان عمیق و بزرگ بود که همچو پرند اسیر، به هر سو می تپید. فقط جاهای خلوت و تاریک، می توانست با لمس اشکهایش، عمق درد هایش را احساس کند. دیگر رفته رفته جرأت ام در حال سلب شدن می رفت تا به وی ازین بیشتر «روحیه سازی» نمایم. هرچند پشتوانه های عقیدتی بیشتر جوانان مسلمان کافی نبود، اما از عمق اخلاص شان برمیخواست که این خود سبب استواری، متانت و صبر ایشان گردیده بود. اما این انگیزه پاک و «روحیه بالا» با جسم های پُر از زخم و صدمه های فیزیکی پیوند خورده بود.

دوستم نیز با زخمهای عمیق درونی، توانمندی های قبلی اش را آهسته آهسته از دست می داد. «**قی**» های پیهم و خشک و خالی، نفس تنگی شدید و درد های سینه و پشت اش هرچند روز بروز بیشتر می گردید اما صبر و شکیبایی وی از لبان نیمه تبسم یافته اش هویدا بود. زمانی که بی تابی هایش به اوج آن می رسید، خود را از انظار عمومی به دور ساخته و در خلوت آنرا تحمل می نمود.

هنوز هفته بی از پایبازی نگذشته بود که وضع صحتی دوستم وخیم تر گردید. تصورش نمی رفت که به این ساده گی و به این زودی، وضع اش دگرگون گردد. هرچند می دانستم که انگیزه دادن، دیگر کمتر کارساز می باشد، زیرا جسم اش در حال فلج شدن می رفت، ولی چاره دیگری نبود. به داکتر جوان که در شفاخانه زندان بود روز چندبار سر می زدم و حالت اش را تعریف می داشتم اما دیدن و معاینه کردن بدون صلاحیت های معالجه بی، دردی را دوا کرده نمی توانست. داکتر جوان که خود نیز زندانی بود می گفت: «صدمه های درونی اش چنان عمیق است که نمی شود بدون معاینات لابراتواری و گرفتن عکس «اکس ری»، آنرا تشخیص داد و با چند تابلیت «انتی بیوتیک» آنرا معالجه کرد.»

نمی شد با وی یکجا نزد سرطیب شفاخانه رفت، زیرا اگر می دانست که خودم بدون اجازه وی در شفاخانه زیر تداوی می باشم به یقین که داکتر جوان را اذیت و شکنجه می نمود. دوستم که خودش یکبار نزد وی مراجعه نموده بود با مشت و لگد از شفاخانه به بیرون دهلیز پرتاب شده بود. کسانی نزد آنها مریض شمرده می شد که زخمهای عمیق بیرونی می داشتند تا در صورت سرزدن هیأت های غیرمترقبه زیر سوال نروند. درد ها و زخمهای عمیق درونی ضمن آنکه برایشان بی اهمیت بود، به یقین که آرزوی چنین حالتی را برای مخالفین شان می بردند، که در صورت تلف شدن زندانی، آنرا مرگ طبیعی خوانده و خود را از شر یک «اشرار» در امان احساس می کردند. داکتر جوان هرچند سعی میداشت تا از طریق تزریق امپول های تقویه، مقاومت جسمی دوستم را بالا ببرد اما عمق زخم ها که بر اثر شکنجه های پیهم در «**نظارخانه صدارت**» عاید حال وی گشته بود خیلی بالاتر از آن بود تا ذریعه چند امپول تقویه و انتی بیوتیک آنرا معالجه نمود.

روز بعد صدای ناله و بی تابی از پائین چپرکت بگوش ام رسید. فوراً سرم را از بالای چپرکت پائین نموده و دوستم را در حالتی یافتم که همچو مار به خود می پیچید و با دست راست اش سینه اش را می فشرد. از چپرکت به پائین خیز زده و به مالیدن سرو سینه اش پرداختم و خواستم با وی شوخی کنم تا سر حرف بیاید اما حالت اش همچو روزهای قبلی نبود. رنگ گندمی اش بکلی سفید گشته، «**قی**» های متواتر خشک داشت و لبانش در حال لرزیدن بود. وی را درجایش راست کرده و از وی خواستم تا بر پشت ام بالا شود اما قوه تحرک از او رخت بسته بود. با همکاری زندانی دیگر، وی را بر پشت گرفته و راهی شفاخانه زندان گشتم. شفاخانه که درعین طبقه قرار داشت، ضرورت به اجازه و بازکردن در نمی رفت. شفاخانه آرام و بی سروصدا بود و به جز چند «عسکر حزبی» که قصابی را درانجا بالای زندانیان آموخته بودند کسی دیگری دیده نمی شد. دوستم را بالای میز معاینه خواباندم و متواتر سعی میداشتم تا با وی صحبت کنم. در مسؤولین آنجا اصلاً جدیت و صلۀ رحم درین رابطه دیده نمی شد در حالی که اگر قضیه در رابطه شکنجه و جاسوسی می بود از بهترین و سریعترین وسایل ارتباطی کار می گرفتند. با تاکید و اصرار های متواتر یکی از آنها گفت:

«یکی را به بلاک اول فرستادیم تا رفیق غیرتمل (سرطیب) را در جریان قرار بدهد!»

مسئولین شفاخانه همچو مستنطقین، چنان قصی القلب بودند که حالت وخیم دوستم بر آنها هیچ اثری نگذاشت. دیری نگذشت که همه ای آنها ناپدید گشتند اما پهره دار مؤظف آنجا، هر چند لحظه ای با گذر از کنار در، ناظر صحنه بود.

«قی» های پیهم و افراضات بی حد «لعاب دهن» که تا هنوز متوقف نشده بود، دهن دوستم «حفیظ الله» را خشک و سپید گردانیده بود. وی که از ناحیه استفراغ های پیهم که به قی های خشک و خالی شکل یافته بود زیاد رنج می برد و جرأت نمی کرد تا چیزی را بر لب بزند، که آن نیز مسبب درد های درونی برایش گشته بود. گلویش خشک و بی لعاب، و زبان بر کام اش در حال چسپیدن بود، که این خود اثری منفی بر سیستم تنفسی وی گذاشته بود. کاسه صبرم به سر آمده و بدون انتظار رسیدن دکتوران، بطرف الماری رفتم. بنداز های پاک را برداشته و در زیر نل آنرا نمناک نموده و سرو صورت اش را تازه و پاک ساختم بعداً با بنداز جدید آب را گرفته و لبانش را تر نموده و با اندک فشار قطرات آب را بر دهن اش می چکانیدم. کمی حال در تن اش پیدا گشت، چشمانش را باز نموده و کلمات چندی را زیر زبانش تکرار می نمود. فکر کردم که چیزی می خواهد بگوید، خود را به وی نزدیک ساختم و متوجه گشتم که کلمه ی شهادت را پیهم تکرار می نماید. دیگر نتوانستم جلو اشکاتم را بگیرم و با جاری شدن اشک از دیده گانم توجه اش به من افتید. با لطافت و حیایی همیشگی اش، تبسم نازک و کوتاه ی بطرفم انداخت و از کنج دیده هایش قطره اشکی جاری گشت. رفته رفته آواز کلمه خواندنش آرام گشت اما تاهنوز لبانش به آهسته گی درحال حرکت بودند. سرش را نیمه در آغوش کشیده و اشکانش را پاک نمودم. وی را کمی بلند کرده و با وی صحبت را از سرگرفتم تا اگر شود تحرک بیشتر در وی پدید آید. اما از وضع چنان پیدا بود که دیگر حرف هایم را نمی شنود. با دست دیگر خود سر و صورت اش را نوازش می دادم اما چشمانش از داخل تحرک اش را از دست داده بود. دیری نگذشت که سر اش بر سینه ام لغزید.

... (در انتظار بخش پایانی که تراژیدی ترین بخشهاست، بمانید)